

شکوفه‌های صورتی

فهمید پیرزنی می‌خواهد او را بخرد. نگاهی به مخملی کرد و آه کشید.

پیرزن پارچه گل‌گلی را توی کیفش گذاشت. به خانه رسیدند، پیرزن گل‌گلی را روی میز گذاشت و متر کرد و با قیچی تیزی برش داد. به سختی سوزن را نخ کرد. کار کوک زدن تمام شد. پشت چرخ نشست. دوخت که تمام شد. روی آستین و قسمت بالایی گل‌گلی چندتا شکوفه‌ی صورتی چسباند. کاغذ کادو را آورد. گل‌گلی را توی کاغذکادو پیچید. بعد هم آن را برداشت و راه افتاد.

به جایی رسیده بودند. گل‌گلی گاهی صدای دست زدن و شادی را می‌شنید. یک دفعه کاغذکادو باز شد. دختر با دیدن گل‌گلی با خوشحالی گفت: «هورااا چادر نماز جشن تکلیفم، خیلی قشنگه!» پیرزن دختر را بوسید و گفت: «مبارکت باشه نوهی

قشنگم.»

همه‌ی پارچه‌ها پشت ویتترین مغازه نشسته بودند. گل‌گلی به گوشه‌ای خیره شده بود، پارچه‌ی مخملی صورتی پرسید: «چه شده گل‌گلی جان؟» گل‌گلی آهی کشید و گفت: «دلم می‌خواد به جشن تکلیف برم!»

مخملی چین‌هایش را باز کرد و پرسید: «جشن تکلیف؟» گل‌گلی گفت: «چند روز پیش یه دختر این‌جا اومده بود. یه چادر زیبا هم سرش بود. چادر از جشن تکلیف می‌اومد، اون از جشن تکلیف تعریف کرد و گفت بهش خیلی خوش گذشته.»

مخملی گفت: «حیف شد کاش زودتر می‌اومدم این‌جا، دختر و چادرش رو می‌دیدم». صاحب مغازه، پارچه‌ی گل‌گلی را برداشت و روی پیشخوان گذاشت. پارچه گل‌گلی



مهدیه حاجی زاده

والیه گلستانی